

## شهید ابراهیم قرمانی



ازتبار علی  
سازمانه جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۱۰/۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۲/۲۵
محل شهادت	فاو
مسئولیت	
نوع عضویت	بسیجی
شغل	
تحصیلات	
مدفن	برازجان

## زندگینامه

خاطره فرزند شهید ابراهیم قائد :

تنها خاطراتی که از پدرم دارم سشایه روشنهایی است که گاه گذاری بر پرده دهنم می گذرد خاطرات دوران شیرین کودکی شیرین زبانیهایی که همیشه یک وبسه گرم بر گونه هایم را بدنبال داشت آنروزها سه سال بیشتر نداشتم ولی برخی لحظات و خاطرات انقدر زیبا و لذت بخش است که حتی در ذهن کودکی به این سن و سال هم به یادگار می ماند روزهایی که بر دوش پدر سواری می خوردم و تا از یکی حرکت می ایستاد موهایش را می کشیدم و فریاد می زدم بابایی حرکت کن نایست . مادرم می خندید و می گفت ابراهیم اقا تازه مثل ماشینی شده ای که تا ترمز می کند راننده پایش را روی گاز می گذارد . فکر می کنم وقتی که بچه دومان بدنیا بیاید فاطمه خانم مویی بر سرش باقی نگذاشته باشد . یک و تور سیکلت قرمز رنگ داشتم که بیشتر طول روز را به سوار شدن بر آن می گذارم هر چند لحظه یکبار چرخ دور اتاق می زدم و همینکه کنار پای مادر می رسیدم با یک قیافه مردانه و جدی از مادرم می پرسیدم ببخشید خانم آقا تون هستن من یک کار کوچیکی باهاشون داشتم . و مادرم که می خواست جدیت مرا به هم نزده باشد می گفت نه خیر نیستند ساعت چهار بعد از ظهر می آیند خانه می گنیم بیاند خدمتان انوقت من هم گاز موتور را می گرفتم و می رفتم تا دور بعد از اطراف اتاق بزنم . روزهایی که پدر جبهه نبود وقتی از سپاه بر می گشت مرا بغل می رکد و می بوسید من هم عروسکی را که خیلی دوست داشتم و همیشه بغلم و بد جلوی دهان پدرم می بردم و می گفتم بابا بچه ام را هم ببوس و تا نمی بوسید مجوز ورود به داخل اتاق را نداشتم . هر وقت قصد رفتن به جبهه را داشت مادر از برق چشمهایش می فهمید همینکه صحبت جبهه رفتن پدر می شد مادر بزرگ گله مند می گفت سال که دوازده ماهست تو سیزده ماهش را در جبهه ای آخر کمی هم به فکر این زن پا به ماه و این دختر کوچک با شما درم سرش را زیر می انداخت و هیچ وقت اعتراضی به تصمیم پدر نمی کرد پدر در حالیکه لبخندی ملیح بر لب داشت می گفت مادر جان خدایی که بالای سر همه هست حافظ و نگهدار و شما و زنو بچه من من هم هست اگر همه بخواهند اینطور فکر کنند پس چه کسی سنگرها را پر کند ولی علقبت یکبار صحبت های مادر بزرگ کار ساز شد و جلوی رفتن پدرم را گرفت فردای آنروز پدرم مریض شد . و در بستر افتاد زار زار گریه می کرد و به مادرش می گفت خواستم اطاعت از شما را کرده باشم تا منراضی نباشید می ترسم با سر افکندگی در بلستر بمیرم آنوقت با چه رویی در چشمهایی منو لایم نگاه کنم تا نیمه های شب بیدار می ماند و دع می خواند و گریه می کرد یکی از همان شبها مادر بزرگ خواب دیده و بد که یک هیولای مهیب به او حمله ور می شود و خودش از اینکه مانع رفتن پدرم شده پشیمان می شود . پدرم همیشه دعوکش را نار عکس همزمان شهیدش که بر اعلامیه های شهادتشان بود می چسباندن من هم با کنجکاوی کودکانهمی پرسیدم بابا دوستهایت کجا هستند و پدر با چشمانی اشکبار می گفت آنها به جای بسیار خوبی رفته اند و مرا با خود نبرند می گفتم بابا خیلی دوست داری پیش آنها بروئی و او می گفت آره بابا ت دعا کن خدا مرا دوست داشته باشد تا پیش آنها بروم من هم سری به نشانه تایید تکان می دادم دفعه آخری که به جبهه رفت خواب دیده بودم امام زکمان یک پیشانی بند سبز بر پیشانی بسته و این خواب را به فال نیکنم گرفته بود به همین دلیل با حائل و هوایی متفاوت با دفعات قبل خدا حافظی کرد و رفت و مرا بوسید روز که رفت برادرم محمد سه روزه بود و قرار بود هجده روز بعد برگردد تا برای ختنه کنان محمد جشن بگیرد . مادرم روزها را با دانه تسبیح می شمرد چند روز بعد از رفتن پدر یکی از همزمانش به درب حیاطمان آمد و بسته ای را که فرستاده پدرم بود به مادر داد یک پیشانی بند سبز یامهدی ادرکنی که هنوز هم در چمدان وسایل پدرم هست یک چفیه سفید و یکبرگ وصیتنامه که همیشه حال مدرم را دگرگون می کند . محمد بیست یک روز شده بود و قرار بود پدرم برگردد همه در تدارک مراسم ختنه کنان بودند صدای زنگ در حیاط که زده شد برای من فقط به بغل شادی بود قشنگترین پیراهنم را پوشیدم تا به استقبال پدرم بروم و با نهایت پرعته درب حیاط دویدم . پدر بزرگ بود که شچمهایش از شدت گریستن تو رفته بود پرسیدم پدر بزرگ بابام باهاتون اموده .؟ و او که با پشت دستهایش جل سرازیر شدن قطرات اشک را می گرفت گفت آمده باباجون بابات هم الان می آید همینکه پدر بزرگ وارد حیاط شد مادرم که انگار بهش چیزی الهام شده است جلو دوید و گفت بابا جی شده از ابراهیم خبری رسیده ؟ پدر بزرگ که سعی می کرد جلو گریه اش را بگیرد با لحنی

بغض آلود گفت نه دخترم چیزی نشده مثل اینکه پاهای ابراهیم در عملیات دیشب جراحت برداشته و او را به اهوزا منتقل کرده اند. مادر تا آخر حرفهای پدر بزرگ را خواند و با پاهای برهنه به طرف خیابان دوید همه گریه می کردند حتی عروسک من هم دیگر نمی خندید هر طرف که می رفتم مرا در اغوش می گرفتند و گره میکردند اصلا از این اوضاع خوشم نمی آمد گنج شده بودم نمی دانستم پدر قرار است بیاید یا نه ؟ او به قولش وفا کرد و به موقع برگشت و لی نه آنطور که من می خواستم بعدا ها فهمیدم آرزوی پدر مستجاب شده و خدایی که او را دوست داشت او را به همرزمانش ملحق نموده است از آنروز به بعد بود که فهمیدم پدر چه نعمت بزرگی است و از آن به بعد هیچ بوسه ای به گرمی بوسه های او نوازشگر گونه هایم نبود. حالا من ۱۸ سال دارم و امسال به دانشگاه می روم و محمد هم ۱۵ ساله است و در کلاس دوم دبیرستان در رشته ریاضی و فیزیک تحصیل خواهد نمود. ما هر دو تاکنون تمام تلاشمان را کرده ایم تا شاید بتوانیم بدینوسیله قدری از زحمات مادر مهربانم را جبران نموده و لبخند رضایت را بر لبانش بکاریم. روزی که نتیجه کنکور سراسری را دریافت نمودم بر سر قبر پدرم رفتم تا با این خبر او را خوشحال کنم حدود یکسال بالای سرش نشستم و با او حرف زدیم گفتم که دلم برایش چقدر تنگ شده است. و دوست دارم حتی یکبار هم که شده دوباره چهره پر مهرش را بینم همان شب طنین گامهای استوارش در کوچه پس کوچه های خوابم پیچید و به دیدارم آمد یا دیدنش از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم نگاهمان در هم گره خورده بود با لحن آرام همیشگی اش گفت کوچولوی من دلت برای بابا تنگ شده بود گفتم بابا دیگه کوچولو نیستی ۱۸ سال سن دارم و او در حالیکه خنده ای اشنا بر لب دشات لبهایم را گشود و گفت تو همیشه فاطمه کوچولوی من هستی می خواستم دستش را ببوسم ولی اجازه نداد و آرام آرام چهره اش در نظرم محو شد اصرار می کردم پدر نرو ولی او دستهایش را برایم تکانداد و دور می شد آخرین کلامش این بود هروقت دلت برایم تنگ شد سوره الرحمن را بخوان و حالا هروقت دلم هوای او را می کند بر سر قبرش می روم و الرحمن می خوانم بدان امید که روح پدرم از من راضی و خشنود باشد.

## وصیت نامه

امیدوارم که همیشه در خط سرخ شهادت یعنی خط اسلام و امام پیروزمندانه گام بردارید و از شما دنباله روان راه حسینی می خواهم که پشت حسین زمان (امام) را تنها نگذارید و با شعار همیشگی ما یعنی (ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند) و اینکه امام را تنها نگذارید. پیام به تو ای حزب الله که نگذاری این منافقین در جامعه اسلامی ما سر بلند کنند اگر قابل هدایتند، هدایت و گر نه نابود بگردان و پیام به تو ای مادر و پدرم ای نور چشمم میدانم از دست دادن فرزند و تحمل رنج او برایتان سخت است اما بدان که اگر هزاران هزار از ما از دست بدهیم تحمل آن آسان است اما از دست دادن اسلام و تحمل آن برای مسلمین آسان نیست. //

## خاطرات

خاطره از خواهر شهید ابراهیم قهرمانی :

زمانی که شهید قهرمانی در دانشسرای شیراز درس می خواند وقتی که می خواست خداحافظی کند و برود پدرش را در آغوش گرفت و گفت مثل تر که انار هستی شهید قهرمانی یک روز که می خواست برود پدرش یک سکه ۵ تومانی به او داد و گفت برای کرایه راهت احتیاج می شود شهید گفت نه خرجش نمی کنم و در کیفش گذاشت و گفت برای برکت کیفم تا وقتی هم که به شهادت رسیدند سکه پنج تومانی در کیف پولش بود. شهید قهرمانی یک روز که عازم جبهه بود پیش خواهرش رفت و خواهرش گریه کرد و گفت ما شش خواهر هستیم و امید ما فقط تو هستی و تو می روی به جبهه شاید شهید بشوی و ما شش خواهر بی سرپرست می شویم و مثل یک گله ی بی چوپان می شویم و او در جواب خواهرش گفت مگر آنها یی که رفته اند و شهید شده اند خواهر و مادر نداشته اند و خداوند به شما صبر می دهد من باید به جبهه بروم اگر من بروم دیگران نروند و بگویند خواهران و مادران بی سرپرست می شوند چه کسی می خواهد به جبهه برود و جلوی دشمن را بگیرد . شهید قهرمانی بیش از ۱۰ الی ۱۵ بار به جبهه رفت و سپس از ازدواج کرد و یک روز پدرش گفت که پر سجان دیگر رفتن به جبهه برای تو کافی است و تو ازدواج کرده ای . و باید سرپرست همسر و خانواده ات باشی و در جواب پدرش گفت پسر جان اگر می خواهی که من به جبهه بروم تو باید به جای من بروی و به پدرش گفت اگر تو به جبهه بروی و شهید شوی برای من یک افتخار است و پدرش گفت من پیر هستم و نمی توانم کاری انجام بدهم شهید قهرمانی گفت پدر جان حالا که تو نمی توانی بروی من می روم خداحافظ در روز ازدواج شهید قهرمانی خواهرانش دست می زدند و او به آنان تذکر می داد که دست نزنید صدایتان می رود بیرون و خانواده شهدا صدایتان را می شنوند و ناراحت می شوند بگذارید بروم بیرون بعد دست بزنید وقتی نرفت بیرون دوباره گفت آهسته با دو انگشت دست بزنید خانواده شهدا گناه دارند و خواهر و مادران شهدا ناراحت می شوند .



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران